

طلبه شهید قربانعلی پوراکبر

بعد از عملیات کربلای ۱، به مدت ۱۰ شب، با ۵۰ نفر از بچه های تخریب، منطقه بین قلاویزان عراق و پاسگاه بهرام آباد را که تقریباً ۲ کیلومتر بود، مین گذاری کردیم. بعد از تمام شدن کار، همه رفتند مرخصی و فقط من و ۴، ۵ نفر دیگر ماندیم.

چند روز بعد، مسؤول گردان اعلام کرد: تمام مین هایی که جلوی خط مقدم کاشته ایم، منفجر شده است.

مین ها، ضد تانک و غیر استاندارد بودند و مدت زیادی هم از عمرشان گذشته بود.

مدل مین ها را عوض کردیم، از ۱۵ نفر از افراد گردان هم کمک گرفتیم و شب اول برای کاشتن مین ها رفتیم. آن شب ۷۰۰ متر مین گذاری کردیم و کار تا ساعت ۳:۰۰ نیمه شب طول کشید. هوا که مهتابی شد، برای این که عراقی ها ما را نبینند، کار را تعطیل کردیم و برگشتیم سوار توپوتا شدیم. نه سقف داشت نه چراغ... من بودم و رحمت الله یعقوبی و قربانعلی پوراکبر و محمدرضا جعفری. در همین حال یکی از بچه ها رو کرد به من و گفت: «حسین! روضه وداع حضرت زینب (علیها السلام) با امام حسین (علیه السلام) را بخوان». من هم شروع کردم: از گودال قتلگاه و حلقوم بریده و کهنه پیراهن... گفتم و همه گریه کردیم. به مقر که رسیدیم، همه نماز شب خواندند و خوابیدند.

شب دوم هم ۷۰۰ متر مین گذاری کردیم و ساعت ۳:۰۰ کار را تعطیل کردیم. آن شب هم یکی دیگر از بچه ها با التماس از من خواست روضه وداع بخوانم... من هم همان حرف های شب قبل را دوباره تکرار کردم و بچه ها عجیب گریه می کردند.

این بار هم وقتی به مقر رسیدیم همه نماز شب خواندند و خوابیدند. و شب سوم هم مثل دو شب قبل تکرار شد. این بار هم در حال برگشت، گفتند: روضه وداع بخوان و باز هم مثل ۲ شب گذشته، بعد از رسیدن به مقر، نماز خواندیم و خوابیدیم.

آن شب تعدادی مین اضافه در خط جا مانده بود. فرمانده لشکر هم از من خواسته بود، ۳ نفر را به عنوان تشویقی بفرستم مشهد. به یعقوبی و پوراکبر و جعفری گفتم: که با ماشینی که از تدارکات می آید، بروند مین هایی که در خط جا مانده را برگردانند و بعد هم به سمت مشهد حرکت کنند.

موقع خداحافظی، چهره رحمت الله خیلی تغییر کرده بود. گفتم: رحمت! خواب عجیبی دیدی؟ چرا اینقدر رنگ صورتت تغییر کرده؟

جوابی نداد فقط لبخندی زد و سوار ماشین شد. حال یعقوبی را که دیدم، بند دلم پاره شد و دلم به لرزه افتاد.

تازه چشمهای بسته شده بود که یکی از بچه ها با گریه کنار آمد و گفت: «حسین! پاشو، بچه ها منفجر شدند!... هر چه می کردیم، پیدایشان نمی کنیم...». با اضطراب از جا پریدم. باورم نمی شد. تا به خودم آمدم، نگاهم افتاد به عروسکی که گوشه جادر بود.

عجیب تر از این نمی شد. بعد از شنیدن این خبر، بغض گلویم شکست و اشکم سرازیر شد.

همین چند روز پیش به رحمت الله خبر داده بودند، خداوند دختری به او عطا کرده و رحمت با چه شوقی برای خریدن این عروسک رفته بود. با شهید محمد رضا شفیعی سوار موتور شدیم و حرکت کردیم. نزدیکی مهران، انبار مهماتی قرار داشت که ظاهراً گلوله ای به آن اصابت کرده و ۸۰۰ مین ضد تانگی که داخلش بود، منفجر شده بود: آن هم زمانی که بچه ها آنجا بودند... انفجار این تعداد مین، گودال بسیار عظیمی را به وجود آورده بود.

با محمدرضا رفتیم داخل گودال. قدم که از قدم برمی داشتیم، کنار یایمان، بند انگشتی، یاتکه گوشت، یا پوستی افتاده بود. چفیه ام را باز کردم و دو نفری هر چه گوشت و پوست و استخوان می دیدیم، داخل آن می گذاشتیم. ۳ ساعت داخل گودال قدم زدیم و تکه های پیکر عزیزانمان را جمع کردیم!

یک لحظه به خودم آمدم و دیدم پا برهنه در گودال سرگردانم. بی آن که متوجه شده باشم، اشک هایم روی زمین می چکید و زمزمه می کردم: کلی گم کرده ام می جویم او را... .

محمد رضا سوار موتور شده بود و من هم پشت سرش، چفیه به دست. چفیه کوچکی که پیکر ۴ مرد را در آن، جا داده بودم: یعقوبی، پوراکبر، جعفری و راننده توپوتا... محمد رضا حرکت کرد، اما چند قدم که جلو می رفت، روی شانه اش می زدم و می گفتم: نگه دار.

چفیه پر بود و از گوشه هایش تکه های گوشت بیرون می ریخت. تکه گوشتی را که افتاده بود، برمی داشتم و سوار می شدم و چند قدم جلوتر، باز فریاد می زدم: محمدرضا! نگه دار... .

با همین وضع تا تعاون رفتیم. آنها هم مقداری گوشت پیدا کرده بودند. یک تکه حلقوم بود. اما هر چه دست زدم و زیر و رو کردم، نتوانستم بفهمم گوشت کدام یک از آن عزیزان است.

ناگهان نگاهم افتاد به گوشه ای از گوشت که تکه پارچه سوخته ای به آن چسبیده بود. پارچه ای با راه راه آبی و سفید. یادم آمد، زیر پیراهن پوراکبر سفید بود و خطهای آبی داشت. از پیراهن پوراکبر آن تکه گوشت را شناسایی کردم و کنار گذاشتم.

شهید جعفری را هم که ۱۵ ساله بود، از پنجه هایش شناختم و شهید یعقوبی را از دستش. کارم که تمام شد و آمدم این طرفتر، ناگهان حال عجیبی پیدا کردم. برگشتم و کنار پیکرهای پاره پاره شان نشستیم. تمام وقایع چند شب گذشته در ذهنم مرور شد.

به خاطر آوردم که آن ۳ شب با چه اصراری از من خواسته بودند که روضه وداع حضرت زینب (علیها السلام) و امام حسین (علیه السلام) را برایشان بخوانم. من از گودی قتلگاه برایشان گفتم و آنها را در گودی بسان گودی قتلگاه پیدانمودم. از حلقوم بریده و کهنه پیراهن حسین (علیه السلام) گفتم و حلقوم بریده پوراکبر را دیدم. اگر زینب از پیراهن برادر، او را شناخت، من هم از پیراهن سوخته قربانعلی او را شناختم. من از بدن پاره پاره حسین (علیه السلام)، برایشان گفتم و بدن تکه تکه شان را دیدم. دیگر نمی توانستم خودم را و بغض مانده در گلویم را نگه دارم. تا می توانستم گریه کردم و گلابی: «۳ شب بیایی به من گفتید که روضه وداع بخوان... فقط می خواستید به من بفهمانید که چگونه شهید می شوید؟ می خواستید بگویید وقتی بر سر جنازه مان آمدی چه می بینی و چه طور باید ما را بشناسی؟ تمام روضه هایی را که می خواندم، می دیدید و اینگونه به من هم نشان دادید...»

حالا من مانده بودم و تصویری از مصیبت فراق: تصویری که نمایانگر وداع زینب (علیها السلام) و حسین (علیه السلام) در گودی قتلگاه بود. تصویری از کربلا که در کربلای ۲ دیدم... .

خدا بود و دیگر هیچ نبود

راوی: سرهنگ حسین کاجی

شناخته

شهید قربانعلی پوراکبر

نام پدر: علی اکبر

تاریخ تولد: ۱۳۴۸

محل تولد: بابل

تاریخ شهادت: ۵ تیر ۱۳۶۵

محل شهادت: مهران

محل دفن: گلزار شهدای روستای تلپیکران شهرستان بابل